

آن سال تابستان بابا از کشتن ماهی‌ها با تلفن و دینامیت رفت سراغ مسموم کردنشان با گردوی تر. دینامیت کثیف‌کاری‌اش زیاد بود و چند سال قبل، انفجار دو انگشت بابا را قطع کرده بود و کنار صورتش جای سوختگی‌ای بود که در نگاه اول شبیه جای بوسه با ماتیک بود و در نگاه دوم شبیه نوعی جوش. کشتن ماهی‌ها با سیم تلفن خوب نتیجه می‌داد، هرچند نه به خوبی دینامیت، اما بابا خوش نداشت دسته تلفن را بچرخاند تا سیمی را داغ کند که داخل آب می‌رفت و ماهی‌ها را با برق می‌کشت. می‌گفت همیشه می‌ترسد یکی از آن پسر بچه‌های رنگین‌پوستی که نزدیک ما زندگی می‌کند، آنجا مشغول شنا باشد و کمی از جریان برقی بهش برسد که می‌کشدش و بی‌جان‌تر از کنده درخت سَروش می‌کند یا در بهترین حالت بلایی سر مغزش می‌آورد و عقب‌مانده‌اش می‌کند، مثل پسرعمویش رانی که آن قدر عقل نداشت از زیر باران بیاید داخل و توی طوفانِ نگرگ ممکن بود دوبه‌شک بماند که چه کار کند.

مامان بزرگم، همان پیرزن هاف‌هافو که خوشبختانه حالا مرده، ادعا می‌کرد بابا چیزی دارد که بهش می‌گفت «بصیرت». می‌گفت استعدادی دارد و می‌تواند تا حدی آینده را ببیند. فکر می‌کنم اگر این‌طور بود، آینده را می‌دید و وقتی با مواد منفجره و رمی‌رفت، مست نمی‌کرد و انگشت‌هایش را نمی‌ترکاند.

بعد هم، من هیچ‌وقت ندیده بودم تا آن حد دلسوز رنگین‌پوست‌ها باشد، بنابراین بهانه‌اش را برای نچرخاندن دسته تلفن باور نکردم. او از دوستم، جینکس اسمیت که رنگین‌پوست بود، خوشش نمی‌آمد و سعی می‌کرد بهش بفهماند که ما از او و خانواده‌اش بهتریم، هرچند آن‌ها خانه‌ای کوچک ولی تمیز داشتند و ما خانه‌ای بزرگ و کثیف، با ایوانی کج‌شده و دودکشی که

تکه‌الواری یک سمت نگهش داشته بود، به اضافه چند خوک پرواری که توی چاله‌های حیاط غلت می‌زدند. اما دربارهٔ پسرعمویش، رانی، فکر نمی‌کنم بابا ذره‌ای برایش احترام قائل بود؛ مدام مسخره‌اش می‌کرد و ادایش را درمی‌آورد و خودش را مثل او به درودیوار می‌زد و می‌گذاشت آب دهانش سرازیر شود. البته وقتی پاتیل بود، دیگر ادا نبود، شباهت بود و بس.

اما خب، شاید هم بابا می‌توانست آینده را ببیند، اما احمق‌تر از آن بود که بتواند کاری باهاش کند.

بگذریم، بابا چند تا گونی داشت — حدود ده تا — و او و عمو جین با گردوی تر و مقداری سنگ پرشان کرده بودند تا سنگین شوند و آن‌ها را با مقداری طناب بسته و توی آب انداخته بودند، طناب‌ها هم به ریشه‌ها و درخت‌های ساحل وصل بودند.

من و دوستم تری تاس رفته بودیم آنجا تماشا کنیم و کمک، چون کار دیگری نداشتیم که بخوایم بکنیم. وقتی به تری گفتم می‌خواهم چه کار کنم و قرار است کجا برویم و گفتم که می‌خواهم آنجا پیشم باشد، اول دلش نمی‌خواست بیاید، اما آخر تسلیم شد و آمد و کمک کرد گونی‌ها را پرت کنیم و ماهی‌ها را بالا بکشیم. تری سر این قضیه کلی اضطراب داشت، چون نه از بابا خوشش می‌آمد و نه از عمو. من هم ازشان خوشم نمی‌آمد، اما دوست داشتم بیرون باشم و کارهایی را کنم که مردها می‌کنند، هرچند فکر می‌کنم با چوب ماهیگیری و قلاب بیشتر بهم خوش می‌گذشت تا با چند گونی سم گردو. با تمام این‌ها، رودخانه و فضای بیرون را بیشتر از این دوست داشتم که توی خانه باشم و تی نظافت دستم بگیرم.

امان بزرگ پدری‌ام همیشه می‌گفت من هیچ مثل دخترها رفتار نمی‌کنم و بهتر است توی خانه بمانم و باد بگیرم چطور از باغچه مراقبت کنم و پوست

نخودها را بکنم و کارهای زنانه بکنم. مامان بزرگ روی صندلی ننویش اش خم می شد و بی هیچ علاقه ای با چشم های قی کرده اش نگاهم می کرد و می گفت: «سو الین، وقتی آشپزی بلد نیستی و نظافتت پشیزی نمی ارزد و موهات را هم درست نمی کنی، چطور می خواهی شوهر گیر بیاوری؟»

البته حرفش منصفانه نبود. تا جایی که به یاد داشتم کارهای زنانه کرده بودم. فقط خوب انجاشان نمی دادم. اگر شما هم از این کارها کرده باشید، می دانید که هیچ کیفی ندارد. دلم می خواست کارهایی را کنم که پسرها و مردها می کردند. کارهایی که بابایم می کرد، که البته اگر خوب به قضیه نگاه می کردید، می دیدید کار خاصی هم نمی کند، فقط ماهیگیری و تله گذاری برای فروختن پوست حیوانات بود و شلیک به سنجاب های روی درخت ها و لاف زنی درباره شکارهایش، انگار ببر کشته باشد. بیشتر این لاف زدن ها بعد از اینکه حسابی مست می کرد، اتفاق می افتاد. یک بار کمی مشروب خوردم و ازش خوشم نیامد. می توانم بگویم نظرم درباره تباکو جویدن و سیگار و هر غذایی که تویش برگ کاهو باشد، همین است. اما درباره درست کردن مو، منظور مامان بزرگ بعضی مدل های مذهبی بود و من نمی توانستم تصور کنم که خدا با تمام دغدغه هایی که داشت، آن قدرها به فکر مدل موی آدم ها باشد.

روزی که دارم درباره اش حرف می زنم، بابا و عمو جین داشتند مقداری مشروب می خوردند و گونی ها را می انداختند توی آب و جایی که گردوها پایین می رفتند، رنگ آب قهوه ای تیره می شد. طبیعتاً بعد از مدتی مستی ماهی سیم و آبش آبی با شکم باد کرده روی آب می آمدند.

من و تری کنار آب مانده بودیم و تماشا می کردیم و همزمان بابا و عمو جین سوار قایق پارویی شدند و هلش دادند و با تور رفتند وسط آب و ماهی ها را مثل گردوهایی که از درخت روی زمین افتاده باشند، جمع کردند. به قدری زیاد بودند

که می دانستم نه فقط آن شب، بلکه شب بعد هم ماهی سرخ کرده می خوریم و بعد هم ماهی خشک شده، غذایی که یادم رفت به فهرست چیزهایی که دوست ندارم، اضافه کنم. جینکس می گوید مزه ماهی خشک شده مثل بوی شورتی چرک است و من هم سر این قضیه هیچ بحثی ندارم. اگر درست و حسابی دودی می شدند، اشکالی نداشت؛ ولی خوردن ماهی خشک شده خیلی چندش آور است، انگار بخواهی سینه سگ مرده را بجوی.

گردوی تر ماهی ها را تا حد مرگ مسموم نمی کرد، ولی یک خرده گیج و منگشان می کرد و باعث می شد بیایند بالا روی آب، طوری که شکم سفیدشان دیده می شد و آبش هایشان تکان می خورد. بابا و جین با تورهایی که نوک چوب زده بودند، جمعشان می کردند و می گذاشتندشان توی گونی خیس تا بعد دل وروده شان را درآورند و شکمشان را پاک کنند.

گونی ها با طناب به ساحل بسته شده بودند و من و تری رفتیم آنجا تا بکشیم و بیاوریمشان. گردوها هنوز آن قدر سبز بودند که پایین رودخانه ماهی های بیشتری را منگ کنند، بنابراین وظیفه داشتیم نگاهشان داریم. یکی از طناب ها را گرفتیم و شروع کردیم به کشیدن، اما خیلی سنگین بود و از پشش برنیامدیم. بابا از قایق صدا زد: «الان می آیم بیرون و کمکتان می کنیم».

تری بهم گفت: «فکر می کنم بهتر باشد این یکی را ببریم و آزاد کنیم. فایده ای ندارد آن قدر زور بزنیم که دل وروده مان بریزد بیرون».

گفتم: «من به این سادگی ها جا نمی زنم.» و به بالا نگاه کردم تا ببینم توی قایق چه خبر است. کف قایق سوراخ بود، به همین دلیل بابا و عمو جین نمی توانستند زیاد توی آب بمانند. عمو جین مجبور بود با قوطی قهوه آبش را خالی کند تا بابا پارو بزند و قایق را برگرداند به ساحل. وقتی قایق را از آب بیرون آوردند، آمدند کمک ما.

بابا گفت: «مرده‌شور! یا این گردوها به اندازه یک ماشین فورس سنگین شده‌اند یا من ضعیف شده‌ام.»

عمو جین گفت: «تو ضعیف شده‌ای. دیگر آدم سابق نیستی. مثل من نماد زور و مردانگی نیستی.»

بابا لبخند پت‌وپه‌نی بهش زد. «زرشکا! تو که از من پیرتری.»

عمو جین گفت: «آره، ولی من به خودم رسیده‌ام.»

بابا با صدایی شبیه هوهوی جغد گفت: «هاها!»

عمو جین مثل خوک‌های پرواری چاق بود، اما شخصیتشان را نداشت. با وجود این، مردی درشت و قدبلند بود با شانه‌هایی پهن و بازوهای به اندازه گردن اسب. بابا حتی به نظر نمی‌رسید قوم‌و‌خویشش باشد. بابا سفیدپوستی لاغر مردنی بود با شکمی گنده و اگر می‌دیدید کلاه لبه‌دار ندارد، برای این بود که کلاهش روی سرش پوشیده بود. او و عمو جین سر هم حدود هجده دندان داشتند و بیشترشان مال بابا بود. مامان می‌گفت به خاطر این است که به اندازه کافی دندان‌هایشان را مسواک نمی‌زنند و تنباکو می‌جوند. بعضی وقت‌ها به صورت‌های گودرفته‌شان نگاه می‌کردم و یاد کدوتنبلی پیر می‌افتادم که توی مزرعه می‌گندید. می‌دانم غم‌انگیز است که آدم از قوم‌و‌خویشش تا این حد منزجر باشد، ولی این حرف دلم بود، صاف‌وپوست‌کنده.

همه طناب را کشیدیم و بالاخره، درست وقتی که فکر می‌کردم الان است که از فشار زیاد دل‌وروده‌ام بریزد بیرون، گونی بالا آمد. اما فقط گونی نبود. چیزی هم لایش گیر کرده بود، سراسر بادکرده و سفید، به اضافه چند رشته علف خیسِ آویزان.

بابا گفت: «خب، یک دقیقه صبر کنید.» و به کشیدن ادامه داد.

بعد دیدم که اصلاً علف نبود. مو بود و زیر آن موها صورتی بود به گندگی ماه

و سفیدی کاغذ، با ظاهری بادکرده عین بالشت پر. همان موقع نفهمیدم کیست تا اینکه چشمم افتاد به لباسش. این تنها لباسی بود که تن می لین بکستر دیده بودم. لباسی با گل های آبی و رنگ و رورفته، طوری که درست معلوم نبود رنگ اولیه گل ها چی بوده و به مرور زمان که قد می لین درازتر شده بود، لباس هم برایش کمی کوتاه شده بود.

تا جایی که یادم است، تنها وقتی که این لباس را تنش ندیده بودم، زمانی بود که من و او و تری و جینکس یک شب یواشکی رفته بودیم چاله شنا، تنی به آب بزنیم. زیر نور ماه خیلی خوشگل به نظرم رسیده بود. بدون لباس، خوش اندام، با موهای طلایی و مهتابی ای که تا کمرش می رسید، لباسش هم روی شاخه ای کنار رودخانه آویزان بود. طوری حرکت می کرد که انگار موسیقی ای می شنود که ما نمی شنیدیم. همان موقع فهمیدم او از آن دخترهایی می شود که مردهای مجرد با دیدنشان سرشان را برمی گردانند و نفس عمیقی می کشند و مردهای متاهل آرزو می کنند زن هایشان آتش بگیرند. واقعیت این بود که او از همان موقع همچین دختری بود.

تری خیلی توی نخش نبود، ولی من فکر می کنم به خاطر این است که شاید اوا باشد. سر زبان ها افتاده که اواست و بخشی از این شایعه به خاطر یکی از پسرهای آن سمت رودخانه است که یک سال تابستان آمد به اقوامش سر بزند. نمی دانم راست است یا نه، ولی در هر دو صورت برایم اهمیتی ندارد. من تری را از وقتی که کوچک بودیم، می شناسم و چیزی که از عشق زن و مرد فهمیده ام این است که بابا ول می گردد و دست به سیاه و سفید نمی زند و مست می کند و می کوبد به چشم مامان. یک بار وقتی کتک مفصلی به مامان زد و رفت بیرون ماهیگیری، طوفان شد و من توی رختخوابم دراز کشیدم و آرزو کردم صاعقه از آسمان نازل شود و بخورد به فرق سر بابا و چند تا دندانی را که دارد